T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٢٨٩٠

٢٨٩٠

وقف السلطان الاديب الاريب ومجدد المحاسن الحسيب النسيب
الشجاع الذي علم الاعدا بالقهر علم الادب وفاز بمقامات النصرة
وغلبهم على السلطان السلطان ابن السلطان الغازي
المعارى محمود خان ابن السلطان مصطفى خان
خلد الله سلطانه وادام في العالمين
برهانه وانا الفقير اليه سبحانه
وتعالى مصطفى الناظر المفتش
بالحرمين الشريفين
عفي له

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
7850

دیوان سلطان سلیم خان طاب ثراه

ای ترا پرده عزت علم کبریایی — کس همتای تو در مملکت بی همتایی

همچو دارا بدرت بنده هزاران خسرو — ای تو دارنده و زیبنده ترا دارایی

جلوه حسن تو ظاهر ز رخ هر زیبا — این چه حسن و چه ظهورست بدین زیبایی

تو نهان در تتق نور و ظهورت همه جا — رویت از غیر نهان و ز همه رو پیدایی

هیچ بی امر تو از بنده نیاید امری — من بامر تو کنم هرچه تو می فرمایی

کرده حکم تو روان از عدم آباد ازل — روز و شب را چو دو قاصد بجهان پیمایی

قدرتت آنکه نهادست بحکمت بر طاق — همچو یک شیشه بود نه فلک مینایی

مثل موسی بسر طور ترا صد عاشق — بر زبان لا نه و بیهش شده در الایی

چون دهد قهر تو پرواز بشاهین قضا — پشه در کله نمرود کند عنقایی

یک گدا بود سلیمان بعصا و زنبیل — یافت از لطف تو آن حشمت ملک آرایی

بسر نوح نبی را غضبت رسوا کرد — ور کنی رحم کند ارمنی عیسایی

رستم زال ز یک پیرزنی کم بودی — گر نه از پشت تو می یافت چنان برنایی

پادشاها بسلیمی که گدای در تست — دانشی بخش که افزون بود از دانایی

بدهش شاهی ز سلطنت دو سری — شاهی آن نیست که راهش سوی خود بنمایی

ای برافراشته ذاتت علم بالایی — سایه از علمت نه فلک والایی

سایه کردی بسرت ابر که با این عظمت — رشک بردی که بخورشید تو سر فرسایی

آدم اول که کند گرد همی آن پستی — که تو آخر بسر تخت شفاعت آیی

عرش زان کنگره بر کنگره شد زینه نور — تا تواش در شب معراج بقدر آرایی

بت پرستی بجز از مهر مه هست — هر خیالی که بغیر از تو همه سودایی

روحت از جسم مجرد شده و روحانی — ذاتت از عالم سفلی بدر و علیایی

جز ره شرع تو رفتن چه بسی طرایی — بتو منسوب و گنه کار رهی رسوایی

هست امید سلیمی بشهنشاهی تو — که بیابد ز وصالت شرف بینایی

وله ایضاً

خورشید عکس آینهٔ روی مصطفاست
پیوند مرد و کون بیک موی مصطفاست

این شعلهای نور مه و مهر صبح و شام
دندانهای شانهٔ گیسوی مصطفاست

روز و شب جهان که مدار زمانه است
زاول غلاف هیکل بازوی مصطفا

پر دل کسی که داد دل و جان بمهر او
خوش خاطر آنکه خاطر او سوی مصطفاست

جان صبا ز طوف جهان باز گشت و گفت
کین بوی جان ز سنبل گلبوی مصطفا

او شاه مرسل است و رسولان تمام خیل
مقصود اوست کون و مکان در پیش طفیل

قصر بهشت بهر محبان مصطفاست
موجود هرچه هست ز احسان مصطفاست

پا بر سپهر مهر نهد همچو آفتاب
دست امید هر که بدامان مصطفاست

نوری که دفع ظلمت عصیان ما کند
آخر طلوع او ز گریبان مصطفاست

چندین حکایت شب معراج قدر او
شرحی ز وصف موی پریشان مصطفا

بدر منیر را که بانگشت ساخت شق
یک خشک پاره ایست که از خوان مصطفا

معشوق عشق و عاشق جانبخش دلنواز
شافع بشفیع احمد و محمود و هم ایاز

وایضاً له

خوبی هر دو عالم از گل رخسار مصطفاست
انوار هر دو کون ز دیدار مصطفاست

شاهنشه آن گدا که بود خاک راه او
آزاد بنده که گرفتار مصطفاست

این روشنی که هست ظهور کمال عشق
یک لمعه از شعشع انوار مصطفاست

طوبی گرفته دست بسر ایستاده محو
حیران نخل قامت رفتار مصطفاست

جبرئیل از آن ز چرخ فرو نامد این زمان
گو شرمسار مانده ز گفتار مصطفاست

ره وا ز درش فغان که بکام زر زیستن
خاشاک بجز غم شدم از خون گریستن

صبح امید طلعت زیبای مصطفاست
اسرار غیب در دل دانای مصطفاست

کو هیچ کس مکن طلب خلعت کمال
کین جامه راست بر قد و بالای مصطفاست

گر آگهی ز معنی و الشمس و الضحی
تعریف ماه روی دلارای مصطفاست

بیشک خدا شناس بود در ره یقین
درویش عاشقی که شناسای مصطفا

نبگر بچرخ و کوکبهٔ لشکر نجوم / کاینها فروغ گوهر والای مصطفا

دایم دل شکستهٔ من در هوای اوست
وارستهٔ از بلای خود و مبتلای اوست

ای دل حیات روح با نعام مصطفاست / و آغاز کاینات ز انجام مصطفاست
سیمرغ جان ما که رمیدست از دو کون / منت خدای را که بجان رام مصطفاست
کوثر نمی ز چشمهٔ احسان رحمتش / آب حیات قطرهٔ از جام مصطفاست
گردون چگونه راست کند قد همچو چنگ / کو تا بروز حشر در اکرام مصطفاست
بوجهل منکر سخن اهل حق چراست / این گفت و گوی ها چو با الهام مصطفاست

ای شه بامتنان خود آخر نعیم بخش
وانگه شراب عشق بجان سلیم بخش

زهی درد فراق و سوز هجرت راحت دلها / غم عشقت در اقلیم محبت حل مشکلها
نهنگ آسا در آب دیدهٔ مردان بلا برد / نهاده رو بسوی قلزم عشقت ز ساحلها
ثواب حج کند حاصل فقیه اما نمی داند / که در هیچ محلی دارند عشاق تو حاصلها

سبک روحی که طوف کوی جانان کرد مردانه / بوادی سعادت بی قدم طی کرده مرحلها

سلیمی یار لب در نطق و از کاکل گره بکشود
کماهیها شد یقین و گشت ثابت جمله باطلها

چو خاک راه پاکان در تو شد سر ما / زمین قلعهٔ افلاک شد میسر ما
گر آتش دل ما اینچنین فروزد برق / عجب که چرخ تواند شدن برابر ما
بموجهای حوادث نمی رویم از جا / که بحر کشتی عشقیت و کوه لنگر ما
بسیم و زر چه مقید شویم در عالم / بس است از علم آه آتشینی زر ما
بتخت قیصر و کاوس نیست مایل دل / چو آستان دوست شد میسر ما
امید هست که تا دور مهر و ماه بود / به بزم عشق نه ایستند دور ساغر ما

سلیم خصم سیه دل چه داند این حالت
که از ظهور الهیست فتح لشکر ما

ای ز سودای سر زلف تو حیرانی ما / بر سر کوی غمت حشمت سلطانی ما
شانه سنبل مسکین تو شد پنجهٔ عمر / حق علیمست کز آنست پریشانی ما

هر دو زلفت که بود مطلع دیباچه حسن / بسر خط عشق ازو شد خط دیوانی ما
دور از خاک درت رونق شاهی جستیم / بجز آن نیست در ایام پشیمانی ما
یا رب از غیر نهان دار چو سر ابدی / عشق آن عارض و غم خوردن پنهانی ما
صید کردیم بافسون سخن خوبان را / گو بدانید مه و مهر پری خوانی ما

چون نسیم کرم آزار سلیمی که دهند / همه آفاق گواهی بمسلمانی ما

گر سرا پرده رهستی نشدی حایل ما / کی جدا می شدی از صحبت جانان دل ما
ده در بحر فراقیم کنون چون گرداب / مانده سرگشته و پیدا نبود ساحل ما
در ره کعبه مقصود بامید وصال / ای خوش آن روز که تابوت بود محمل ما
ترک سر سهل بود در ره عشقت جانا / گر شود باز سر کوی تو سر منزل ما
بود در کتم عدم کاسه سر ما چو حباب / که غم عشق تو زد خیمه آب و گل ما
تا بما سلطنت عشق مقرر کردند / از پی نور بود ترک فلک سایل ما
ای سلیمی بسخن گوش کن بر تخت وجود / گفت و گو نیست در آفاق همین حاصل ما

وله ایضاً

افلاک نیست لایق تخت و سریر ما / زیر قدر سپهر بود یک حصیر ما
توغ شهاب و لشکر سیاره را چه قدر / طالع شود چو کوکب مهر منیر ما
ما چون سکندر از پی حیوان نمیرویم / عشقت تو کلیست درین راه پیر ما
شکر خدا که تیز چو تیر پریشان / در دم رسید هر چه گذشت از ضمیر ما
در حسن اگر چه یار ندارد نظیر خویش / در ملک عشق نیز نباشد نظیر ما

بر لوح پاک طبع سلیمیست از ازل / حرفی که نقش بست بکلک دبیر ما

آهست و ناله از پی غم نفیر ما / ای ترک شوخ چشم حذر کن ز تیر ما
قلاب ماه نو بود و دار آسمان / روز قضا بمعرکه دار و گیر ما
گردون بگوش خویش کشد پنبه افق / گر بشنود بصبح فغان و صفیر ما
بر ما اگر چه ملک جهان عرضه داشتند / جز درد عشق یار نشد دلپذیر ما
تا مقبلی ز بندگی عشق یافتیم / خورشید و مه شدند بگردون اسیر ما

ودیدیم نور وصل فشاندیم جان روان — پروانه شد ز مجلس عشاق پر ما

دریای غم فتاد سلیمی ز دست هجر — وقت است ای پری که شوی دستگیر ما

در سفر گشتن و این بی سر و سامانی ما — بهر جمعیت دلهاست پریشانی ما
کوه فریاد برآرد پی آسوراندن — ذره سکار ار شنود نوبت سلطانی ما
کرده در سایهٔ ما نخل فلک را خرم — صانع صنع که می بود بدهقانی ما
کشور دهر گرفتیم بهمت آسان — گرچه دشوار نماید بتو آسانی ما
ترک خورشید که چوکان زرش ماه شده — نیست لایق که بود بندهٔ دربانی ما
چشم ما گشت به پیکان بلا جوشن پوش — که بود حفظ الهی نگهبانی ما

خوان عشق است سلیمی فلک و جمله جهان — کاش آیند همه خلق بمهمانی ما

رحم ده بر حال زارم یارب آن دلدار را — یا قرار و صبر و تسکینی دل افکار را
پیش مردم لب نتوان بستن ز فریاد و فغان — منع نتوان کرد لیکن دیدهٔ خونبار را

هم بجانان خواستم آخر گفت شرح حال خود — گرچه نتوان کرد ظاهر با کس این اسرار را
کم صبور آید ز من بعد از این ای دوستان — من که عادت کرده ام نالیدن بسیار را
صد هزاران وعده فرمود و یک نشنید راست — یاد ده ای باد آن شوخ فراموشکار را
وه چه حالیست این که از هر کس وفا کردم طمع — از جفا او میکشد آخر من بیمار را

سوخت از حسرت سلیمی رحم کن بر حال او — ماه من تا کی فروزی آتش رخسار را

تا ز عرق تهی کند آن تن همچو سیم را — شانه نشود ز سنبلت رشتهٔ جان نسیم را
دوزخی ملامتم سوی جنان جسان روم — بلکه ز سوزش تنم تنگ بود جحیم را
بخت بدم چو تیره شد وصل جسان طلب کنم — صبح وصال کی دمد مرد سیه گلیم را
گرچه شهید و عاشقم نیست بچشم من فراق — زانکه بیاد داده ام فایدهٔ نعیم را
ای که برای درد من فکر علاج کرده — مردنم از خدا طلب رنجه مکن حکیم را
نی بوصال خوش بودنی بفراق دل حزین — آنکه نهاد یک طرف یاد امید و بیم را
من ز تو میکنم حیا تو ز جفای خویش نی — گرچه نه آگهی ولی سوخته سلیم را

وله ایضاً

افکند بشوخی بس سر یار کله را
تا فتنه ابرو کند آن زلف سیه را

چینش بسی افزود از آن گیسوی پرتاب
زان زلف که شب قدر بود دیده تو مه را

خواهد سحری رفت بتیر آن شه خوبان
ای دیده مخواب آب زن امشب همه ره را

هر ناله نفیری شود دم وقت سوارش
باشد که خبردار کنم جمله سپه را

دیدن سوی آن مه ادب عشق نباشد
زنهار سلیمی که ادب دار نگه را

تب چه گرمی می دهی خورشید رخسار مرا
تا بکی سوزی در آتش جان بیمار مرا

در تن جانان چو کرد آسیب بیماری اثر
نیز در عالم برای هجر آزاری مرا

راست آور آن قدر تا جان سپارم در فدایش
ای قضا تا چند بر هم میزنی کار مرا

حیف کانجا به جان دادن مرا خود راه نیست
کس بسویش هم نبرد از ننگ اشعار مرا

گر نکردم پرسش آن مه سلیمی دور نیست
زانکه قدر پرسش او نیست مقدار مرا

وله ایضاً

از تبسم نمک کردی درون ریش را
کشتی ای سلطان خوبان من درویش را

هر زمان بر من رقیبی را مسلط میکنی
چند خاک راه سازی نامراد خویش را

درد عشق خوبرویان زاد و آخر دل شکست
من چسان سازم دوا این درد بی‌اندیش را

عقل میگوید که از عشق و جنون بیگانه باش
آشنا کس چون شود این عقل دوراندیش را

ای سلیمی گر تو صد افسانه میخوانی ازین
یک سر مو نیست رحم آن ترک کافرکیش را

گر همچو من اظهار کنی جلوه گری را
بینی تو ز ما غایت صاحب نظری را

آن مه که کند بیت تو مسکن بدل من
در شهر چو حرمت نبود دربدری را

گر تحفه دهم جان بخیالت نه ره صدق
ای جان جهان رد مکن این ماحضری را

کس هیچ وجودی ننهد در همه آفاق
بی خاک سر کوی تو باد سحری را

رخسار نمودی بهمه خلق چو خورشید
در عالم اگر حسن تو می بود پری را

هرچند مسلم شود دم سلیمی
در دیده میاور تو چنین مختصری را

وله ایضاً

نگه دار

چون نی ز من ای شوخ نفس را
بشنو سخن من مشنو گفته کس را

راز دل خود را مکن آوازهٔ خلقان
کان درد جگر از دل خویش است جرس را

مگذار که خط از لب لعل تو برآید
بر شکر خود جای مده پای مگس را

گر ماه کند سبب عیسی بر سر کویت
بنمای رخ و شرمندهٔ خود ساز عسس را

اشکم که بود رشته کش از حلقهٔ دیده
از بهر سگت ساخت چنین حلقه مرس را

مرغ دل رم کرده بتن انس از آن یافت
کز تیر تواش تعبیه کردیم قفس را

جای عبث است این هوس ای سلیمی
بگذار بهمت هوس فکر عبس را

در جهان زیبا نگاری و می نابی مرا
از بهشت و حور و کوثر به بهر یابی مرا

سجده پیش بت آرم و در مسجد بعد ازین
غیر طاق ابروی و نیست محرابی مرا

آتشم در جان گرفت و با چنین سوز درون
نیست جز اشک آنکه بر آتش زند آبی مرا

روز و شب در ناله ام چون بلبل از عشق گلی
من نه آن مرغم که باشد خورد و خوابی مرا

شام زلفش را نسیم صبح از آن رخ دور کرد
بود زین ظلمات غم امید مهتابی مرا

سنبلش بر خویش تا پیچاید از دود دلم
رشتهٔ جان داد از هر موی و تابی مرا

جان بلب آمد مرا گفتی که آیم بر سرت
زود بر ای قاصد جانها که دریابی مرا

از نی کلک ای سلیمی میدهد طوطی طبع
میدهد در وصف آن لب شکر نابی مرا

تنم افگار شد از تیغ غم افگارتر بادا
بلا و محنتم بسیار شد بسیارتر بادا

دعا خیر اگر گویی مرا ای همنشین آن گو
که چشم شوخ آن ابرو کمان خونخوارتر بادا

غم عشقش کشیدن تا نباشد بر کسی آسان
چنین کام و درد شوار است ازین دشوارتر بادا

چرا نشنید پند وی ز دل شد بر سر سودایی
سیه دل دیدهٔ من و میدهم خونبارتر بادا

سلیمی از کوی او باز ار رقیب او اره گردد
که دایم همچو دامن دیدهٔ اغیار تر بادا

خواهی که گنج عشق کنی لوح سینه را
از دل بشوی آینه سان گرد کینه را

گر آورند در تو مجموع کائنات
آئینه وار گیر بر هر کمینه را

چشمم منور است ز محراب ابروت
از طاق زینت است بلی آبگینه را

هرجا که هست کعبهٔ جانها مقیم اوست — بگذار طوف قدس خلیل و مدینه را
در درج غیب گوهر جود داشتی نهان — آخر بحرف باز نمودی دفینه را

از بهر در که همچو مه آری بکف سلیم
دایم به بحر فکر روان کن سفینه را

گاهی نهد ز من روی چو ماه خویش را — گاهی نهد بسر زلف سیاه خویش را
ای سگان کوی آن رعنا مرانید از درم — کی چنین دارند مردم آشنای خویش را
در پریشان حالی اکنون دید و بر دردم فزود — با که گویم حال درد بی دوای خویش را
گر نه بود آنکه روز وصل میکردم نشاط — دیدم اینک در شب هجران جزای خویش را

بیدلی چند ای سلیمی آن پری رو حاکمست
گر بخواند ور براند بی نوای خویش را

مهربان با کرده ماه دلستان خویش را — وه که کردم مبتلای درد جان خویش را
آنچنان گشتم ضعیف از غم که چون بر روی آب — می توانم دید مغز استخوان خویش را
میبرد نام تو و آتش بجانم میزند — خواهم از غیرت بسوزانم زبان خویش را

خسرو خوبان کرم کردی که خونم ریختی — ساختی از گرد خالی آستان خویش را
چون پشیمان گشتی از قتلم مگر رحم آمدت — یا ندادی زحمتی تیر و کمان خویش را

گر فتد آتش سلیمی در دلت از غم رواست
تا ز دیگر غیر بربندی دهان خویش را

براه غم گذر نبود بجز مرد بی سر و پا را — دلیل عشق در کوی ملامت میکشد ما را
بسر مستان چه میگویی حدیث دین ای زاهد — دران منزل که باشد حال قدری نیست دنیا را
میفکن کار با فردا بدور آور قدح ساقی — که فرقی نیست پیش باده نوشان امروز و فردا را
اجازت شد حریفان چشم ساقی گشت خواب آلود — بمجلس یک اشارت بس بود دانا را

سلیمی در مدرس خانه می نوشید از مستی
روانی گردمی بالا سر دستار مولا را

زهی ز زلف بپیوند رشته جانها — بیا در رفته ز هر موی دین و ایمانها
زبس که تیر تو بر سینه آیدم هر دم — بخون نهان شده دل در میان پیکانها
بصد دهان ز طرب خنده میزند چشمم — که داد از سگ کوی تو زخم دندانها

منم چو سایهٔ ابر بلا تن بی جان — نهاده پر بهوای تو در بیابانها

چه جای دامن جان ای سلیم و جامهٔ تن
که هست چاک ز بزم غمت گریبانها

افکند تاج نمد آن مه پس سر چون سحاب — یا بود بر گردن او سایه‌بانی از نقاب
همچو کوکب از پی او میدود اشکم روان — مثل مه در ابر هر که میرود در اضطراب
آفتی کرد و که کوکبها بروی مه روند — از عرق چون بر گل رویش شود پیدا گلاب
بر خدنگش بس که پیچد رشتهٔ جان در فغان — سینه‌ام ز آمد شد تیرش شده همچون رباب
بر خدنگ خویش چون پیکان خونین دستگاه — سوخته دلهای غمگین را که می‌سازم کباب

نیست آن مه را سلیمی شیوهٔ مهر و وفا
گرچه میداند بهر مویش دو صد ناز و عتاب

بوسه چون چشم گزیدی ای جان لب — یعنی از پی نشان نشان طلب
تا چشیدست شربت غم تو — دل بتنگ آمده ز عیش و طرب
بس که حیران زلف و روی توام — نشناسم صباح را از شب

ترک چشمت چه فتنه‌ها افکند — هم بملک عراق و هم بعرب

تاج از ترک جاه جوی سلیم
مکن اما بترک عشق و ادب

فکر میکردم شبی کان ماه را بینم بخواب — من درین بودم که ناگه شد طلوع آفتاب
وه چه حالیست این که آن کافر ز استغنای حسن — صد سخن گر پرسمش هرگز نمیگوید جواب
بعد ازین القاب برنام پری‌رویان کنند — آنکه میگویند شاهانرا کسی عالی‌جناب
به که خون گردد دلم از گلرخان تا کی شود — که بلا گاهی جفا گه خشم و گه ناز و عتاب

ای سلیم از عشق در هر ذره ظاهر دان وصال
نیست حرفی بعد ازین والله اعلم بالصواب

ای رخ گلناریت رشک مه و آفتاب — حیف چنان عارضی روز و شب اندر نقاب
حسن و رخت گلستان زلف بر و سایبان — همچو مربای جان عکس لبت در شراب
چرخ زنا نیست جان گر ندهد بر کام — وز می لعلت مدام آتش تر گشته آب
نیست در آب و گلم جز غم دل حاصلم — برده ز جان و دلم عشق تو آرام و خواب

دور ز کویت مقیم رشک برد بر نسیم
عمر چنین را سلیم کی کند اندر حساب

وله ایضا

دل بر حسرت من آبله چشم بلاست
که پر از نشتر خار غم و خوناب بلاست

نی ز دوزخ بود دم بیم نه از مرگ الم
این همه سوختگی و غم و محنت که مراست

در دلم راز نوا اینست ولی در عالم
اهل دردی که باو راز توان گفت کجاست

در ره عشق اگر خاک شدم زان غم نیست
حیف خاک من بر گذر باد صباست

سرو من از تو سلیمی بکجا دل ببرد
بر سر کوه غم آن سوخته دل اهل وفاست

بتکلم نگشایی لب و مشکل حالیست
یک سخن گو که درین غنچه مرا اقبالیست

نعل گر برم و صد داغ بپایی چه عجب
که بپای دلم این نعل ز غمت خلخالیست

ز آتش عارض و عکس لبت ای خسرو چین
خط سبز تو گویا که نشان عالیست

رغبت کشتن عشاق بود چشم ترا
عجب اینست که در قتل منت اهمالیست

هیچ دانی که سلیمی که بود در ره عشق
دردمندی بسر کوی بلا ابدالیست

وله ایضا

خاک ره محنتم سحر گیاه منست
ابر بلا بر سرم چتر سیاه منست

روضه رضوان تمام عکس گل عشق من
گرمی بازار جحیم ز آتش آه منست

غم بود م کوه کوه لیک نگویم بکس
بلکه بلا و ستم پشت و پناه منست

گر دهم از غصه جان سر نکشایم ز عشق
مرتبه عاشقی سر الاه منست

از غم ماه رخش گشته چو کاهی تنم
وین اثر کهکشان از تن کاه منست

یار گذشت از سلیم باز که آمد بناز
گفت سلیمی هنوز بر سر راه منست

جور تو با من بی اعتبار از حد گذشت
جان بده ای دل که باده لطف یار از حد گذشت

نا امیدی مینماید خط مرآت رخش
نازکیهای رخ آن گلعذار از حد گذشت

شاد مانم کن بیک حرف ای سرافراز بتان
زانکه اندوه غم این خاکسار از حد گذشت

در قیامت گفته وادت دهم کان حد نیست
سرو من بنمای قامت کانتظار از حد گذشت

صد جفا گفتی ببین از من که بینی یک وفا
بی وفایی من جفا را خود شمار از حد گذشت

حد

خبر فغان و ناله و زاری ندارم هیچ کار / کارساز کار ما بی‌سازی کن که کار از حد گذشت

نیست ما را فتنه غیر از نرگس یار ای سلیم / گرچه آشوب و بلای روزگار از حد گذشت

در جهان بس که بغم صحبت من در پیوست / باورم نیست که جز غم به جهان چیزی هست

دل پر از خون هوس کوی سلامت چکنم / قسمت ما که بلا آمده از روز الست

تا شد از سینه دم تیغ ترا دانستم / که دگر هجر بر ویم در شادی در بست

نخل امید شد و مهر و وفا بار آورد / مرحبا بخت که به پهلوی من یار نشست

ای سلیم از دل و جان طالب یارند همه / گر مغیم حرم زاهد اگر باده پرست

شه ممالک دردم بلا پناه منست / غمم که بیحد و پایان بود سپاه منست

شبم ز روزن اگر ماه آسمان آید / چهم ز جای تصور کنم که ماه منست

دم از محبت زلف تو دم خطای شد / ولیک عفو تو افزون تر از گناه منست

ز دود دل ورقی نقش کرده ام سوی بت / قبول ساز که سرنامه سیاه منست

به راه عشق تو جانان بسی بلا دیدم / هنوز تا ز فراقت چها به راه منست

سلیم بر سر راهت به خاک یکسان شد / روا بود که بگویی که خاک راه منست

و ایضاً له

اگرچه خسته مجنون شحنه درد و بلا بودست / نه همچون من به عشق ماه رویان مبتلا بودست

مرا نامد به چشم اندر هیچ چیزی لیک در دم رشک / که رسم عشق پیش از من درین عالم چرا بودست

دلا خو با جفا کن زانکه در هجر رخ جانان / وفا دیدن چه هجر است حالت در جفا بودست

سرم ای کاش رفتی و نگشتی فاش سر عشق / بخوبان کردن اظهار محبت بس بلا بودست

سلیم از وادی غم گر به تخت شاهی افتادی / چه رنجی زانکه از ازل این نوع تقدیر خدا بودست

چنان بلای تو بر جان مبتلای منست / که وصل نیز درین ابتلا بلای منست

مراد جفایست از تو زانکه میدانم / که اعتماد جفای تو بر وفای منست

وفا و مهر تو با اهل عیش ارزانی / مرا بس این که غمت خاصه از برای منست

بیرم در و زبس کز غمت همی میرم | کنم خیال که هر لحظه در عقب منست

بتاج چرخ سلیمی فرو نیارد سر
اگر ز لطف بگویی که او گدای منست

نه سایه ایست که همراه قد یار منست | من از وفا شده ام خاک و او غبار منست
بدین صفت که ز سر تا بپا غمم و دردم | ببزم عشرت جانان چه اعتبار منست
شبی که ابر سیه آتش بلا بارد | نشان بخت بد و روز روزگار منست
کجا روم من مهجور جز براه عدم | برای من چو همین منتظر مزار منست

سلیمی گر بغمش زنده مانده چه عجب
که زنده بودن و مردن نه اختیار منست

هر زمان بر در که یار هست از اغیار بحث | نیست جایز اینچنین بر گر بگویی یار بحث
روز میدان از زبان تیغ باشد بحث عشق | کار طفلان نیست کردن بر سر هر کار بحث
حاسدی در غیبتم صد حرف اگر گوید دروغ | من نخواهم کرد با آن نوع بد گفتار بحث
عاشقم مجنون صفت افتاده در ویرانه | که کنم با خود سخن که با در و دیوار بحث

ای سلیمی از شاهی عالم غرض آوازه ایست | کی بود ما را پی این دنیی مردار بحث

وله ایضاً

بجانم عشق جانان گشت باعث | برو سیل می از نرگس خبائث
که آسود از بلیات حوادث | چرا گفته فقیه ام الخبائث
ز آدم تا بدین دم بحث عشقست | نشد آگه کس از اصل مباحث
براه عشق منزل بی شمار است | نباشد واحد و اثنین و ثالث

غم فرهاد و مجنون را در ایام
کسی غیر از سلیمی نیست وارث

بملک عشق گرفتم ز شرق و غرب خراج | شه سپاه غمم نیست باکم از ایلاج
رسیده از کرم عشق دولتم جایی | که همتم ز اقالیم سبعه گیرد باج
برای تخت جهان فانیه فکر کنم | مرا که بخت بود تخت فتح و نصرت تاج
بود ز کوه مرد ربای تیغ لشکر من | نیم بهمت عالی ز هیچ کس محتاج
نیایدم سخن مبتر با و ز بر پسند | ز حیله گرچه نکو حرف میزند طراح

بدرد مهری و اندوه خو گرفته دلم / بلا و درد مرگو مکن طبیب علاج

سلیم کوه بلا و چه سود شیشهٔ حرص
معین است چه باشد به پیش کوه زجاج

ساکن کوی تو بنود بگلستان محتاج / نیست مشتاق تو با روضهٔ رضوان محتاج

کافر عشق که در کاکل و زلفت دل بست / نه بجانست مقید نه بایمان محتاج

هر شب از فکر سر زلف تو در گوشهٔ غم / به وصال تو بناشم من حیران محتاج

ای خوش آن عاشق درویش که در سلک جنون / ساخت با درد و غم و نیست بدرمان محتاج

خسرو شکر عشقیست سلیمی امروز
نه بجا نیست مقید نه بجانان محتاج

ای خطت مدح عشق را ممدوح / نسخهٔ خوبی از رخت مشروح

نیستم بی خیال زلف و رخت / خواه در شامگاه و خواه صبوح

درد عشقت دوای خسته دلان / زخم تیغ غم تو راحت روح

دم بدم از خدنگ جانسوزت / صد در فیض بر دلم مفتوح

دل بیچارهٔ سلیمی را / بخیال تو صد هزار فتوح

وایضاً له

ساقی می شبانه بیاور دم صبوح / کز سر برد خمار و دهد صد فرح بروح

در پیش زند تختهٔ میخانه بر نخست / یکدم که بگذرد بخوشی به ز عمر نوح

زاهد مگو که توبه کن از عاشقی و می / زین نوع توبهایست مرا توبهٔ نصوح

می بادهٔ محبت و نقل لب حبیب / یکدم نمیرسد بدل عاشقان فتوح

در شیشه هر چه هست بریزید در قدح
کاید برون بدور سلیم از سحاب نوح

مستانه چشم یار در آمد ز خواب سرخ / خوی کرده روی گشته ز تاب شراب سرخ

بگذشت خنجرت ز دل پاره پاره ام / و ز سوز سینه گشت چو سیخ کباب سرخ

رویش ز باده سرخ شود همچو گل ز مل / آری مدام در شفق است آفتاب سرخ

روز زدیم نگر که چو پرسید از من سخن / گردم ز انفعال بوقت جواب سرخ

اکثر بخون چشم سلیم بلاکش است / اوراق شعر ما که بود در کتاب سرخ

وله ایضا

بی پیر زلف تو شد رشته جانم نخ نخ — که رود از مژه‌ها اشک روانم نخ نخ

شمع پرخون تر ادی بزبان کردم پاک — تیر کرد دید لب و کشت زبانم نخ نخ

جز رگ و پی ز تنم هیچ نماند و آنهم — شده از حسرتت ای سرو روانم نخ نخ

ریسمان بهر بلاس سکت ار می‌پسندی — از رگ دیده بیا پی برسانم نخ نخ

تا که جان را بسر زلف تو خواهیم پیوست — چون سلیمی شب وصل ار نتوانم نخ نخ

رشته‌های جان خود را ساخت مجنون کج و زرد — تا برای خیمه لیلی پلاسی نقش کرد

عشق باز از ره هستی سر نهادی در عدم — گر نبودی در قیام عشق بازی پا مرد

چون نهادم بر تن پر زخم سینک بیجد و بست — کردم از انگشت پرکاری بلوح لاجورد

غنچه اش خون دل من بود و جانم بلبلش — لاله در دشت ار بشکفت و گر در باغ ورد

ور ز کوی در افتادی بملک سلطنت — ای سلیمی چند می‌نالی خدا تقدیر کرد

وایضا له

آه این چه نگاهیست بصد قهر و غم آلود — این ناز چه نازیست چه لطف است ستم آلود

گه جنگ کنی با من و گه صلح بغبار — تا چند چنین جور و جفای کرم آلود

دردا که شده شمع رخت از خط مشکین — همچون علم آه اسیران الم آلود

نی زنده‌ام از هجر تو ای شوخ نه مرده — فریاد ازین نوع وجود عدم آلود

صد ره چو سلیمی بسوی او نامه نوشتم — ننوشت غباری به بیاض رقم آلود

تا چند ابروان تو ناز و ستم کنند — با نیمه بگو که فتنه و آشوب کم کنند

خوش آنکه کشته گردم و پر خون لباس من — اهل فراق پرده خونین علم کنند

آیند عاشقان چو برای زیارتم — حرف وفا بلوح مزارم رقم کنند

جانا بپیست ناز که شاهان روزگار — بعد از عتاب و خشم گهی لطف هم کنند

همچون سلیمی که دم از کوی عاشقی — صد بار پیش پای مرا اگر قلم کنند

مجنون به دشت و شحنه به ویرانه میرسد — طفلان شهر مژده که دیوانه میرسد

شادند خیل مغبچگان باده با بکف — کاشوب دیر و فتنهٔ میخانه میرسد
دل را ز جان عزیزتر آید هزار بار — تیری گران ز نرگس مستانه میرسد
گر زانه جفا بود و گر پیام جور — ما را خوشست هر چه ز جانانه میرسد
دور از لبش همیشه سلیمی زار را — سنگ بلا بساغر و پیمانه میرسد

کشت چشم کافرش غارت گر ایمان دگر — فتنها افکند درین مسلمانان دگر
چون بوصلم زنده کرد اینند محو او شدم — باز پنهان شد که مردن اول از هجران دگر
شمع قهر او دل پروانه و در دم را شکافت — غنچهٔ گل از غم او عیش شد خندان دگر
اینچنین کز شربت غم زنده گشتند اهل عشق — کافرم گر زنده ماند همچنین بیجان دگر
جان دهد هر کس چشید جام از کف ساقی درد — لیک یارب نرخ این شربت مکن ارزان دگر
ای فلک بیرون رو از میدان که دور از کوی کسی — خواهم آتش زد ز آه امشب درین میدان دگر
مثل مجنون بیدلان هستند اما چون سلیم — بس عجب باشد اگر پیدا کند دوران دگر

وله ایضاً

مگریز

ای دیده مکن گریه آن روی چو مه بنگر — وی دل ز قتل چشمان پیچیده بنگر
از غبغب زلف او در خط نشوی پنهان — گردن بر سمن بسته پیچیده بار سر چه بنگر
در بزم وصال ای مه غافل مشو از عاشق — ور چشم بد ار ترسی که منکر و که بنگر
دل روز خطت پیچید وانکه بهر سر تا ساخت — آن نوع سیه رویی وین عذر گنه بنگر
افتاده سلیمی زار در پای سگ کویش — او میرود و بر خویش کج کرده کله بنگر

آیم چو بخاک سر کوی تو پیر باز — معلوم تو گردد که منم عاشق سرباز
هر کس که در آیینه رویت بصفا دید — صد رحمت حق باد بر آن رند نظرباز
یکره بسرم آمدی و کار تمامست — گر بر سر من آیی بکرم بار دگر باز
چون شد غم عشق تو بما همره جانی — گردیم بعشق غمت از شهر سفر باز
آنکو بره عشق فرو شد چو سلیمی — زو هیچ خردمند نیاورد خبر باز

نی یابم امان یکلحظه از درد و بلا هرگز — نشد کس در بلای عشق چون من مبتلا هرگز

تنی دارم که دارد صد هزاران بار زهر مویش ... ولی یکمو ندارد شیوه مهر و وفا هرگز
کند صد سال بهر خاطر مردم جفا بر من ... نباشد مهربان یک لحظه از بهر خدا هرگز
بدین صورت گران مهوش وفا و مهر ممکن نیست ... خلاصی هم مباد از محنت و دردش مرا هرگز
گر از هم بگسلد پیوند جان و تن مرا بی او ... غم عشقش مبادا یکدم از جانم جدا هرگز

سلیمی را برآمد جان پی یک مرحبا و ناز
نکرد آن سنگدل یار در میدان مرحبا هرگز

گر رنجه کند سوی من آن دوست قدم باز ... جان صرف رهش سازم و از هجر رهم باز
در ملک عدم نیست چو رسم غم و اندوه ... ای دل به ازین نیست که گردیم عدم باز
آهم که ازو شمع مه و مهر برافروخت ... سوزد دو جهان گر کشد از سینه علم باز
ای شوخ فراق تو بجور و ستمم کشت ... بازآی و خلاصم کن ازین جور و ستم باز

زانگه شدم بندهٔ عشقت چو سلیمی
دیگر چه کند کرده‌ام ای شاه کرم باز

با ابروان تو دارد دلم سجود و نیاز ... اگرچه رو بدو محراب کم کنند نماز

دل من از غم عشقت دم از زمان میزد ... که راه عشق نه انجام داشت نه آغاز
بحال درد تو جانی که حال خویش نیافت ... نه سوز دل دهدش جا پی تنی ناله ساز
بغیر ذکر غمت نیست ورد مشتاقان ... ز هر طرف که بگوشم همی رسد آواز

سلیم شاه حقیقی چو تخت عشقت داد
سر بر ملک بقا جوی و درگذر ز مجاز

از عشق چه بی قرارم امروز ... با جان و دل فگارم امروز
روی مه خویش را ندیدم ... پروای کسی ندارم امروز
و چنین است که آه حسرت انگیز ... بر باد دهد غبارم امروز
رسوای تمام مردمان ساخت ... این دیده اشکبارم امروز

بگذر ز سلیم یک دم ای غم
جان زانکه همی سپارم امروز

می و محبوب و حریفی ز جهان ما را بس ... این روش از همه کون و مکان ما را بس
بر جبین داغ ملامت شده‌ام چاکر عشق ... این قدر در همه جا نام و نشان ما را بس

نیست جز درد سر از نوبت شاهی حاصل
ناله صبحدم و آه و فغان ما را بس

تا کجا ذره وش و عین وصال ای خورشید
عکس روی چو جهت آینه سان ما را بس

ای سلیمی بجز از عشق حمایت مطلب
تا بگیریم جهان تیغ زبان ما را بس

مرا کوی غمت باغ و چمن بس
همینم در جهان حب وطن بس

بسوز عاشقی هرگه که میرم
بود از پنبه داغم کفن بس

بدل از خار خار هجر الفها
من دیوانه را پیراهن بس

بهر محفل که اهل درد باشند
دلم زار پی کن آن انجمن بس

ز بهر نام فرهاد و مجنون
سلیمی در جهان افغان من بس

ز سبزه خط آینه زنگار گرفتش
دود دل ما عاقبت کار گرفتش

از کفر خذر کرد چو زاهد بر آن زلف
در گردن جان رشته زنار گرفتش

خضر از دهنش و علی دشنام چو بشنید
ترسید ز انکار و بر اقرار گرفتش

با ناله من آن سگ کو گشت هم آواز
هم پیشه خود دید بخود یار گرفتش

شد غرق بخون پیرهن جان سلیمی
زان جامه سرخی که بگلنار گرفتش

فرصت اربابم و بینم دو سه نوبت سویش
پس سر به پیش افکنم و شرم کنم از رویش

او زده تکیه خود بر در و دیوار و مرا
صد غم و فکر که در جنب نشود پهلویش

نیست از خوی تو آگهی و در ره عشق
من ندانم بچه انواع بدانم خویش

چون شب هجر سیه بختی من مطلبید
گاه خال و خط که چشم و گهی ابرویش

ای سلیمی این همه پیچ و خم تاب از پی چیست
که پریشان نشد بر سر آن مویش

جانا بعاشقان جفا کش بکین مباش
عیبست از نکویی تو این چنین مباش

حیفست در دلت گذرد کین چون منی
هجران که شد غنیمتم خود در کمین مباش

هر لحظه گونه سرخ مکن بهر قتل من
ای آفتاب حسن چنین آتشین مباش

منمای روی گرم بهر ذره زهر
بشناس قدر خویش بهر کس قرین مباش

ای دل ز جور یار چنین آه مکش / دادت همی ستاند از خط غمین مباش

تا بر سر تو سایهٔ عشقیست ای سلیم
از خصم گر سپهر بود در زمین مباش

تا نشد خون دل زارم نشد از درد خلاص / شربت هجر ترا نیست بجز مرگ خواص
حاصلی نیست بجز گوهر اشک از چشمم / گرچه عمریست که در قلزم عشقم غواص
ای رفیق از نه براه غم آن مه میرم / بهر من سورهٔ اخلاص مخوان از اخلاص
گردبادی که بهامون ملامت بینی / زنده بود از حالت مجنون رقاص
پوشی

حالت سوز طلب در سخن عشق سلیم
که بریزد یکی حبه دو صد معنی خاص

ای من از تو ام وفاییست غرض / زانکه از مهر و مه ضیاییست غرض
که کهی میکنی وفا لیکن / از وفا هم ترا جفاییست غرض
بهوای غمت شدم رسوا / ورنه خواری خود کراییست غرض
من سگ پیر بر آستان توام / جای دیگر مرا کجاییست غرض

از پی سلیمی مباش بیگانه / یار ما با تو آشناییست غرض

ولە ایضاً

هر که او درد و غمت ابد واگرد عوض / عاقبت گشت پشیمان که چرا کرد عوض
دل درویش جفا کیش گرفتار تو شد / هر چه بودش ز محبت بوفا کرد عوض
جان من نیست شد از هستی و بوی تو بعشق / درد مندانه فنا را به بقا کرد عوض
آنکه از بهر غم عشق تو جان حرف پسنا جست / سلطنت را یکی با دو هوا کرد عوض

چون سلیمی دل من بهر شهنشاهی عشق
پادشاهی جهان را ببلا کرد عوض

ای شده خال رخت بر رخ خورشید نقط / چو گل از سبزهٔ خطت مه تابان در خط
عجب افتاده فقط نقطهٔ دور دهنت / گرچه بر فرق خدایست همین نقطه فقط
مکن از صفحهٔ خوبی خط مشکین را حک / بخطا کی شود از صنع خدا سهو غلط
تا ترا سبزهٔ خط از گل عارض بدمید / شد روان هر طرف از چشمهٔ چشمم صد شط
غرقه بحر ملامت که شد از عشق سلیم / چون حبابیست سراسیمه در سیر وسط

وایضاً له

هستم ز غمت ای مه با درد و بلا فارغ
وز عشق رخت باشم دایم بجفا فارغ

گردون چو من مجنون گر دیده بود مشکل
هم با غم دل خوش بود هم بی سر و پا فارغ

از زلف تو در شبها گر صد گله ام باشد
وقت سحرم سازد پیغام صبا فارغ

چشمت چه جفا کاریست گر خوی بد مستی
نی کشت بهجرانم نی شد بوفا فارغ

با سلطنت عالم بی چهره روست
بالله نتواند کرد افلاک مرا فارغ

کی مثل سلیمی نیز بینم سوی رخسارت
چون دیده ما را کرد خاک کف پا فارغ

مهی دارم که نبود دل ز دردش یکزمان فارغ
برآمد جان من از مهر و آن نامهربان فارغ

چو زلف خود پریشان کرده عالم را و خود ایمن
جهانی هر زمان سوزد ز عشقش او ز جهان فارغ

بچشم و ابرویش کاستاد و شاگردند در شوخی
بسی را همچو من خون ریخت از تیر و کمان فارغ

که از دل که ز جان تا کی کشم منت بحمد الله
که جان از محنت من رست و دل هم شد ز جان فارغ

سلیم از راه غم گردی شو و کار خود آخر کن
که گردی از غم و غوغای این آخر زمان فارغ

وایضاً له

گر لشکر عدو بود از قاف تا بقاف
بالله که هیچ روی نمی تابم از مصاف

چون آفتاب ظلمت کفر از جهان برم
گاهی که صبح تیغ برون آرم از غلاف

گر نعره بر کشد ز جگر شیر نر بجنگ
دوزم دلش بسوزن پیکان تا شکاف

گر روبرو شود بگه رزم مدعی
داند که نیست دعوی مردان ز روی لاف

باید برابری بمیان آمدن نه خلق
گویند بی شمار سخن از سر گزاف

در پیش تیغ و تیر عدو پایدار نیست
کار زره گران نکند هر حصیر باف

دارد چو سود کین سلیمی و گرنه هست
ما را بمثل آینه ز تیغ سینه صاف

اگرچه بود بعالم بسی بیان فراق
ولی که شرح ز من یافت داستان فراق

بگوی فرد ز مجنون و وامق و فرهاد
نمانده نامی و من گشته‌ام نشان فراق

بوصل نیز نیابد دلم دگر تسکین
ز بس که دید بلاهای ناگهان فراق

حذر کن ای فلک بیوفا که همچون برق
علم زد از جگرم آتش نهان فراق

چنین فراق که من دارم ای سلیم عجب … بهیچ دل کذرد در جهان کمان فراق

ولهُ ایضاً

کرچه مه شق شد بانکشت نبی از صنع حق … بر سر ما افسر حسن تو بشت را کرده شق

هست معنیها بسی در صورت خطت ولی … زاهدا آکه نیست کز یک روی میخواند ورق

من که از آیینهٔ ماه رخت حق بین شدم … همچو من از چشم معنی هرکه دیدت کفت حق

کرچه صوفی هرکهی لاف معانی میزند … لیک نبود در بیان منطق عشقش نسق

ای سلیم از قصهٔ فرهاد و مجنونم مپرس … چون از ایشان من بکوی عاشقی بردم سبق

شد باز بر دل و جکرم کارکر فراق … بودم هلاک ساخت از انم تر فراق

یارب خلاص سازم از آن تا بکی کشم … روزی بلای محنت و روزی دکر فراق

کو همدمی که همره هم آید بسوی عدم … این دوستی بمن بکند کس مکر فراق

یک کس نماند که نبردی بدرد دل … کردی اکر ز من بدل کس اثر فراق

جان میدهم سلیم ولی حیف کز جفا … با این نمیکند بدلم بیر بسر فراق

ولهُ ایضاً

آن به بیان حال کند از زبان چنک … زانروی پهن مانده ز حیرت دهان چنک

بشنو ز روی وجد که از نغمهٔ فراق … شرح و بیان عشق بود داستان چنک

بر سر چنانکه رشتهٔ جانها بپیچ کاکلش … انکشت او بپیچ رشته کش از تار جان چنک

کفتم ز سوز و ساز بپا ازم دوای دل … دردم زیاده شد ز خروش و فغان چنک

اکر زنیش عقرب زلف سیاه اوست … سوراخهای غم که شد است استخوان چنک

چون شرح حال او دهد این جا جنیم ام … کر از زبان عشق کند دل بیان چنک

همچون سلیم هیچ کسی در مقام حال … آکه نکشته است ز راز نهان چنک

دم بدم میرود از دیدهٔ خونبارم سیل … که ندارم نظری لایق دیدار سهیل

بی سهیل رخ آن زهره جبین در عالم … کافرم کر به مهر مرا باشد میل

آن بود سلطنت عشق و شهنشاهی من … که کنم در قدمش سلطنت دهر طفیل

برنخست از صف عشاق چو من مجنونی … کرچه بسیار چو مجنون شده پیدا زین خیل

طالع سعد بدانست که مناسب سلیم … و پست در حلقهٔ العشق ده خواندم واللیل

وله ایضاً

بس که هستم بدل خون شده از یار خجل / شرمم آید که خیالش گذرانم در دل

منفعل از کرم و پستی دل پر حسرت / می گریزم ز ره بادیه هم منزل

دل که قدر نظر عشق ندانست او را / بعد ازین گر رهد از کوچه حرمان مشکل

ساخت رسوای جهانی من سودازده را / همچنان دل بجفا و ستم او مایل

ای سلیمی چو روی دیده گریان سوی دوست
پی ببالا نکنی بلکه فرو رو در گل

ساقیا می ده که سازم روی زرد خویش آل / مطربا بنواز چنگی تا کند دل حسب حال

بی زبان چنگ از خیال و در بیت در ناله است / وای مسکینی که فریادی باشد او را از خیال

چون فکنده گیسویت در گردن جان سلسله / بهر جان من مکن مردم بلای پایمال

تا مگر لایق نماید چنگ و مضراب ترا / از ضعیفی گشته چون مضراب انگشت خلال

چون نوازی چنگ جان لایق باشیا ر تو نیست / ای سلیمی چو نگنجم وصلش بود بار محال

وایضاً له

ای گرفتار غمت جانها دل افگار هم / دل پر از خون در فراقت چشم گوهر بار هم

چند داری از حریم وصل محرومم چنین / تا بکی جور و جفا بنما وفا یکبار هم

بعد ازین دیوانه وش آیم بکویت هر شبی / همچو مجنون با فغان و با لهای زار هم

سوز و درد خود چه سان پنهان توانم داشتن / چون شدم رسوای شهر و کوچه و بازار هم

بس که شد از آه و اشک من تمام شهر پر / آه می بینم کشیده بر در و دیوار هم

دی بکویت آمدم رخساره پوشیدی ز من / وه که میداری دریغ از دیدن دیدار هم

ای سلیمی بی نهال قد آن گلرخ کنون
می نماید خار در چشم گل و گلزار هم

چه حالیست این که خواهم دایم از خود بی خبر باشم / هلاک عشق رخساری کی زیبا پسر باشم

خدا این گشتم از آیینه رخسار مه رویی / الهی کور بادا دیده ام گر کج نظر باشم

نمیدانم چه سازم با دل بدخو که هرگز / نه آسایم اگر در خانه و گر در سفر باشم

ز چشمت می نترسم که هر که بینمت جایی / دل و جان با تو و من در سخن جای دگر باشم

اگر چون چشم خونریزت بلا بارد جهان بر من / سلیمی نیستم گر یک سر مو بر حذر باشم

و ایضاً له

زابروی تو هرگز گرهی باز ندیدیم / تا در پی هر موی تو صد ناز ندیدیم

مردم بامید نظری حیف که هرگز / جز خواب در ان نرگس غماز ندیدیم

گر زانکه بجودم کشی آخر نخورم غم / زیرا که وفا نیز در آغاز ندیدیم

پروانه صفت زار زروی شمع جمالت / در آتش غم مردم و پرواز ندیدیم

تا کرد مرا باد بکوی تو نیاورد / خود را بره عشق سرافراز ندیدیم

بس راز نهفتم بدل از دلبر جانی / کس چون تو دگر واقف این راز ندیدیم

در واقعه هر شب ز فراق تو بصد درد
کردم بسی افغان که هم آواز ندیدم

کس همچو من مباد گدا و غریب هم / وز عمر و زندگانی خود بی نصیب هم

کاشم فراق زار کشد تا بکی کشم / جور هزار دشمن و طعن رقیب هم

بر بستر هلاک من خسته را چو دید / شد خسته دل ز پرسش جانم طبیب هم

ای کافر از برای خدا زلف و رخ نما / تا بت پرستم وصنم و بل صلیب هم

دارد سلیم از محنت عاشقی تو داغ / ای طوطی جهان و فا عندلیب هم

وله ایضاً

نماند طاقت هجران و دردناک شدم / ترحمی بکن ای بیوفا هلاک شدم

مرا اگر چو مسیحا بپای بوسه زدی / بدست و پای سگان در تو خاک شدم

نمیکشد بدر خانقه دلم هرگز / بدیر تا بگریبان چاک چاک شدم

ز حسرت می نابم که خشک شد رگ و پی / نماند خونم و بریان چو چوب تاک شدم

من از بد و نیک غم سوختم سلیم ولیک
زهر گنه که بجز عاشقیست پاک شدم

باز بر یاد کسی گریه کنان شد چشمم / بهر نوعی که میخواست چنان شد چشمم

زعفرانی ورق نامهٔ جانان چو رسید / بس که بر دیده نهادم یرقان شد چشمم

نیست در رنگ گل و لاله این باغ وفا / پر گل و آبلهٔ درد از آن شد چشمم

دلم از محنت و اندوه بتان گشت خراب / در پی کار غم ماه وشان شد چشمم

ای سلیمی پی نظارهٔ آن حور لقا / در نظر عینک چشم دل و جان شد چشمم

و ایضاً له

روی چو ماه او را گر آفتاب گویم
آن زلف کینه جو را اول نقاب گویم

گفتی که ترک من گیر یا با رقیب منشین
جانا چنین سخن را چون من جواب گویم

از نام چرخ اگر چه در عشق عار دارم
هر کمترین سگت را عالی جناب گویم

نی بر در جفایی با من نه بر ره مهر
خود گو که پیش رویت حرف از چه باب گویم

هشیار ای سلیمی از من سخن نیاید
با آن پری مگر حرف مست خراب گویم

من که از راه غمت غرقه بخون آمده‌ام
نظری کن که بسی زار و زبون آمده‌ام

آنچنانم ز فراق تو ضعیف و بیمار
که مگر از دهن تنگ برون آمده‌ام

مکنم عیب اگر رخ بکف پات نهم
که بسی بی دل و بی صبر و سکون آمده‌ام

این منم محو رخت یا بخیالت که باز
در سراپرده وصل تو درون آمده‌ام

گشته‌ام بی خم ابروی تو مجنون چو سلیم
زانکه بودم بتر اکنون بجنون آمده‌ام

وله ایضاً

ما ز چون بلبل ز گلزاری جدا افتاده‌ام
داده دل وز کوی دلداری جدا افتاده‌ام

صبر کن تا صبح ای غم در شب تارم مکش
زانکه از خورشید رخساری جدا افتاده‌ام

زار می‌نالد دلم بر یاد زلف و روی او
گر نه خود در شب تاری جدا افتاده‌ام

ای که می‌پرسید احوال من از هجران دوست
این قدر دانم که از یاری جدا افتاده‌ام

ای سلیم آنها که عیبم می‌کنند آگه نیند
کز چنان یاری بناچاری جدا افتاده‌ام

لشکر از تخت پیتنبل سوی ایران تاختم
سرخ بیرق را ز غرقه خون علامت ساختم

شد غلام همتم از جان و دل والی مصر
تا لوای خسروی از نه فلک افراختم

گردن از اهل عراق این مژده آهنگ حجاز
چنگ نصرت را چو در بزم طرب بنواختم

ماوراءالنهر از دم تیغم شده غرقاب خون
چشم دشمن را چو کحل اصفهانی ساختم

آب آمو از سر مور روان شد خصم را
شد عرق ریز از تب غم چون نظر انداختم

شاه هند از لشکر فرزانه‌ام شد پیل مات
بر بساط ملک چون شطرنج دولت باختم

ای سلیمی شد بنامم سکه ملک جهان
تا چو زر در بوته مهر و وفا بگداختم

ولە ایضاً

بهر کس حال دل گفتم دلش افگار شد از من ‌ ‌ طبیب آمد که نبضم گیرد و بیمار شد از من

پس از عمری که دیدم روی یار از درد دل گفتم ‌ ‌ چنان کردم که زلف کافرش بیزار شد از من

چو نی از روزن جان بر که افغان دلم بشنید ‌ ‌ کشید آه غم و در نالهای زار شد از من

نمیدانم چه حالیست این من بد روز غمگین را ‌ ‌ که گر در گلشن عشرت شدم پر خار شد از من

سلیمی گر بیاد لعل او مردم بدین شادم ‌ ‌ که باری یادگاری در جهان گفتار شد از من

پنهان مشو ز چشم من ای سیمبر چنین ‌ ‌ آخر مران چو اشک مرا از نظر چنین

بر آب چشم من نکنی رحم و بگذری ‌ ‌ آخر که گفت کز بر ما میگذر چنین

ای باد گفته که پریشانست سنبلش ‌ ‌ دیگر با بحال دل میاور خبر چنین

با ماه چارده چکنم نسبت رخت ‌ ‌ زان رو که سال و ماه نباشد قمر چنین

دی کشتیم بناز و کنون خشم میکنی ‌ ‌ یک روز آنچنانی و روز دگر چنین

هر روز سرخ پوشی و من خون کنم جگر ‌ ‌ تا چند غلطم از تو بخون جگر چنین

یارا ز تو ای سلیم ندارد جهان دریغ ‌ ‌ عاشق ندیده است کسی معتبر چنین

ولە ایضاً

بهر کجا خطی از اهل عشق دیدم من ‌ ‌ بهانه یافتم و آهها کشیدم من

دلم نکرد چو مجنون غم تو از رسوا ‌ ‌ اگرچه در پی دل پیش ازین دویدم من

نیم بخود من بی آبرو و گرنه گهی ‌ ‌ بپای بوس پیکان تو میرسیدم من

کسی که راز تو با کس نگفت و برد بخاک ‌ ‌ چراغ مرقد پر نور آن شهیدم من

کرم به پیش تو یکذره اعتبار بدی ‌ ‌ گهی ز مشرق فکر تو میدمیدم من

بعید گفته‌ای مه که بخشمت بوسی ‌ ‌ امیدوار بدان وعده بعیدم من

سلیم را نه امید از خود است و نی از یار ‌ ‌ چه نامراد فقیری چه ناامیدم من

روزی که شود خاک ره یار سر من ‌ ‌ ترسم که برد باد ز کویش اثر من

گفتم که مگر خال لبت نقطه جانیست ‌ ‌ لب بست که بنشسته مگس بر شکر من

پامال غم گرد قد دوست چو نیابه ‌ ‌ یعنی که بجای مرو از خاک در من

صراف بسی وصف در و گوهر خود کرد
خندید که بهتر نبود از گهر من

گفتی نبود عاشق زاری چو سلیمی
احسنت زهی دلبر صاحب نظر من

منم نشسته چو مجنون ز دیده گریان
بیاد سرو قدی بر کنار آب روان

حباب وار زده خیمه بر لب جیحون
کشیده سر بگریبان محنت و حرمان

نهاده رو به بیابان درد و غصه و غم
مثال سایه ابر بلا تن بی جان

بریده از همه عالم بتیغ نیستی کش
چو گرد باد بدشت فراق سرگردان

زمن کسان سر و سامان و صبر میطلبند
کدام صبر و چه طاقت کجا سر و سامان

ز هجر زیستنم بود مشکل اما شکر
که شد بدولت غم مردنم بسی آسان

مراد هر دو جهان هر کس آرزو دارد
سلیم آمده باری بتنگ از دو جهان

این عارض چیست ماه یا آفتاب تابان
وین کاکلست یا زلف یا سنبل پریشان

محراب بت پرستیست یا سبز خط محبت
ماه نو سپهر پیدا یا ابروان فتان

ترکان جنگ جویند یا کافران بی دین
یا چشم دوست یا خود غارت گران ایمان

مهر و وفا لطیفست یا جان بخلق دادن
ناز و عتاب و خشمت یا کشتن اسیران

شد باز زنده مجنون گر عشق فتنه بر جاست
فرهاد در قفا نیست یا خود سلیم حیران

مه من سوخت مرا حال طربناکی تو
برق جان میجهد از چستی و چالاکی تو

نیست در صومعه زهاد و ورع یک هشیار
که ندارد حذر از مستی و بی باکی تو

تیر افکن بدلم تا بپرم از شادی
چند پامال ره درد بود خاکی تو

پاکی آن نوع که غیبت بحفایت باشد
که بخاطر گذرانم صفت پاکی تو

ای سلیمی عجب از یار جدا افتادی
نیست امروز در آفاق بغمناکی تو

خونریزی دلها کند آن نرگس جادو
هر گه که اشارت کند از گوشه ابرو

یک چشم توام میکشد از ناز بهر جو
چشم دگرت میکندم زنده بیک رو

زلفت کج و بستی گره ناز بکاکل
وز هر طرفی عربده خواهیست که یا هو

یک عشوه ز ابروی تو در کشتن من بس / آلوده خونم چه کنی ساعد و بازو
تا زخم دل از خاک درت بوی وا برد / نی حسرت مرهم بود و نی غم دارو
از زلف و رخت در عجبم بس که چگونه / تشبیه مه و مهر نبود ز ند و هندو

مه طلعت من روی چه تابی ز سلیمی / پاکست چو از گرد غبار آینه او

ومیدم از چشم ای رشک گل و نسرین مرو / دیده خود چندان نمی بینید ترا چندین مرو
گرچه پایت می شود آزرده بر روی زمین / زیر پایت خاک شد جان من مسکین مرو
مثل که رگها بخون آید برون از دیده ام / کهکشانم ز آبله ای اشک چون پروین مرو
خواستم کز درگهش بی غم روم سوی عدم / گفت از راه کرم بنشین دمی غمگین مرو

می شدم از درگهش سوی عدم گفتا ای / ای سلیمی آتش بنشان دمی بنشین مرو

صراحی را که دل خون گشت بی روی نکوی او / بوی جام لعلش گریه دایم در گلوی او
بود زلف پریشان از جمعیت دایم / بغیرت کاش من هم بودمی یکتار موی او

دلا خط گرچه مانع میشود در خسار نیکوی / پریشان از چه داری خویش را نیست خوی او
ز گلشن نیست کوه و دشت افزون سعی من / چو هر راهی که می پویم بود آخر بسوی او

سلیمی را چه قید بزم عیش سلطنت باشد / چو عشق یار بر سنگ ملامت زد سبوی او

منم دور از رخت با محنت و اندوه همخانه / بصد حسرت گرفته در مقام درد کاشانه
تو بنشین بر سریر دولت خوبی شه خوبان / که من با رفراقت میکشم خوش دردمندانه
دل دیوانه ام با داغ دوری تو خرسند ست / بدین صبر و تحمل کس ندارد یاد دیوانه
ز تیغت آرزو دارم که سر در پایت اندازم / کرم کن راستی بر کو مرادم میدهی یا نه
من مسکین گدایی بی نوا درویش دلریشی / تو شاه شهریار ملک حسن و جان جانانه

سلیمی گرچه جانت سوخت دور از شمع رخسارش / چه پروا مشعل خورشید را از سوز پروانه

دود کاکل را پریشانی مده بر شمع ماه / جامه فانوس جایز نیست در شبها سیاه
می برد آن رخ بخط و خال هر ساعت دلی / ملک میگیرد بلی شه چون زیادت شد سپاه

نیست نیکو سر زمان کردن مشوش زلف او
جان چندین دردمند دل در او دیوانه

بر دلم مردم منه از خال و داغ حسرتی
ورنه خواهم ساخت عالم را ز دود دل سیاه

ای سلیمی خلق می‌پرسند کاندر عشق گشت
کشتهٔ تیغ ملامت دردمندی بی‌گناه

برون آمد ز خر که یار برگ جنگ بربسته
بقصد خون صد همچو من مسکین کمر بسته

بصد شوخی و ناز افروخته رخساره چون گل
مرا چون غنچه از هجران او خون در جگر بسته

بقوس ابروان او گر اداء نظربازی
ز تیر غمزه اش از هر طرف راه نظر بسته

چو طاق ابروی پرچین او دیدی بکن فکری
که در فن گره بندی کدام اهل هنر بسته

بعشق او سلیمی را سرشک در ز دادی بس
نه دل در شاهی کونین یا در مال و زر بسته

نظری کرد من و هست نیاز آلوده
هر نیازیش بصد پردهٔ ناز آلوده

گفتمش بوسه بدامان رسمت یا بربا
گفت رو دامن من هست نیاز آلوده

تا دم حشر دمد لالهٔ گلگون بیرون
خون محمود که با خاک ایاز آلوده

هست من داده دل خود بدف و چنگ دریغ
حیف از آن خاطر نازک که بیاز آلوده

خونبهای دل صد عاشق زار است سلیم
لب شیرین که بدشنام تو باز آلوده

زیر مو مهر رخ یار که پیدا گشته
از خسیف بدر منیر است هویدا گشته

دود آه دل عشاق بلاکش باشد
زلف مشکین که بر آن عارض زیبا گشته

عشق بازی بفراق و غم و صبر و اندوه
همه از بهر من زار مهیا گشته

انتخاب است ز دیوان کمالیت جبین
مطلع شعر خط یار که املا گشته

بر سر شاخ نه بیست چو ابر سرکش
که ز شرم مه رویش یعقوب واگشته

نرسید پست بگرد قدم او شمشاد
روزها گرچه چنین بی سر و بی پا گشته

عاشق یک دل و یک رنگ ندیدند چو سلیم
سالها بادیه پیما گرچه بهر جا گشته

راز خود پیش نگویم گرچه یار من توئی
راز دشمن شد مرا چون رازدار من توئی

می‌کنم جان و رقیبی می‌کنم با جان خود
تا شدم آگه که در چنگ فکار من توئی

با وجود آنکه دفع هر غمم از وصل تست — نیست آن قدرم که گویم غمگسار من توئی
گفته‌ای با هجر یا کشتن زمن اختیار کن — من ندارم اختیاری اختیار من توئی

ای سلیمی هرچه آید در دلم جز عشق نیست
ای خیال دوست تا صورت نگار من توئی

بمن که جفا که پی ستم می کنی — چه گویم همه من کرم میکنی
بگفتم سخن گوی تا جان دهم — درین گفت و گو ناز هم میکنی
دریغا که بعد از جفا گه گهی — وفا میکنی لیک کم میکنی
ز عشق تو گویی که رسوا شدم — بدین فن مرا متهم میکنی
شد از خنجرت سینه‌ام چاک چاک — دلم را مگر دام غم میکنی

سلیمی از دویدن بکوی بلا
ره عاشقی را قدم میکنی

با فقیران عمر من این بی وفایی تا بکی — دل خود از عشق تو خون شد دلربایی تا بکی
آفتاب عالمی بر ما نتابی تا بکی — ذره پرور شو ز مظلومان جدایی تا بکی

29

بعد ازین از زلف و رویت وصل کم جوئیم ...... — چند گویی روز و شب از این گدایی تا بکی
حال و در دیر مغانیست بگویی تا قال — زاهدا می نوش این زهد ریایی تا بکی

هر شبی تا صبح گردی با سگان کوی او
ای سلیمی پیش مردم خودنمایی تا بکی

گاه در جان که درون دیده منزل میکنی — بهر معموری جانم غارت دل میکنی
خود همی لافی که کس را تاب دیدار تو نیست — پرده پیش رخت بهر چه حایل میکنی
خاک راه آن سهی قد شو بیا ای آفتاب — پیسال و مه زین هوس گردی بها چه حاصل میکنی
گر کمان ابروان اینست و تیر غمزه این — هر که پیش آمد بقتلش زود قابل میکنی

گویی از سودای زلف و کاکل او دهم
ای سلیمی گاه گاهی فکر باطل میکنی

من کیم جانا که گویم غمگسار من توئی — یا ترا من بنده‌ام از جان و یار من توئی
تا قیامت دشمن خود باشم از روی وفا — گر یقین دانم که اکنون دوستدار من توئی
بیقراری هم ندارم زانکه در ناموس عشق — روز و شب امید جان بیقرار من توئی

ز شرم

سر فرو نارم بنه چرخ از تفاخر در جهان
گر کسی گوید که خاک رهگذار من توئی

چون سلیمی سلطنت دارم که وی گفتی بلطف
عاشق دیوانهٔ بی اعتبار من توئی

ای خوش دمی که در سر باد رسید یاری
گریان بنفشه چینیم بر یاد گلعذاری

آمد بهار و بلبل شوریده گشت و شیدا
این هم بلای دیگر از بهر دلفگاری

هر کس میان گلشن گل چید و من ز دیده
خار فراق چینم از گوشه و کناری

در کنج نامرادی خواهم مقیم گردم
دردا که در کفم نیست از صبر اختیاری

گر نیکم و اگر بد هستم بحالت خود
درویش سینه ریشی مظلوم خاکساری

احوال ما و دل هم خواهیم کرد عرضه
فریاد گر کند گوش سلطان کامگاری

ماه سپهر خوبی شاه احمد وفادار
گر راه او ببیند خورشید یک خانه غباری

آن فتنه جو که دارد با شوخ چشمی و ناز
از تیر غمزه مردم بر جان و دل نثاری

چون او بروزگاران کم آمدست ماهی
مشکل اگر هم آید دیگر بروزگاری

ای دل برای از جان بنگر بچشم و ابروش
وی دیده ماه و خور بین با جعد مشکباری

ای شاه ماه رویان وی میر جمله خوبان
وی خاک پایت گشته هر شاه و شهریاری

کار تو نیست جز جور با غمزهٔ تو گفتم
داری مگر غباری فی الحال گفت کاری

هرچند مشک و عنبر بو زان دو زلف دارند
کی نسبتش توان کرد با نافهٔ تتاری

گر عاشقی به پیشت افغان کند عجب نیست
هر جا گلیست باشد هم ناله هزاری

خوارم ز بس که کردی پیش همه عزیزان
از من سگان کویت دارند ننگ عاری

انصاف ده کرم کن با من بگو بلطف
چون من اگر که دیدی در عشق خوار و زاری

وقت دعاست دیگر در پیش تو همین بس
غیر از دعا چه گوید بیچاره سرمساری

یارب بنام احمد و آنگه با آل پاکش
کز نور گیسوی او بیند هر لیل را نهاری

کز دولت و جوانی وز عمر برخوری تو
گردند هر علامت میر و بزرگواری

از یاری سلیمی هر چند عار داری
غیر از تو تا قیامت او را مباد یاری

کتبه اقل عباد عبد الواحد
المشهدی غفر
ذنوبهم

Fatih
3830